

آرزوی تأسیس یک هنرستان مجهز

اگر درباره آرزوهایم خواسته باشیم حرف بزنم با این جمله شروع می‌کنم که در مقابل پرسش علم بهتر است یا ثروت؟ از نظر من و در حال حاضر ثروت مهم‌تر از علم است. شاید خیلی آرزوی زیبایی نباشد اما من

دوست دارم ثروتمند شوم. احساس می‌کنم نیاز به ابزار و پشتوانه‌ای به نام ثروت دارم تا با آن بتوانم یکسری از چیزهایی را که می‌خواهم پیاده کنم و به آن‌ها برسم. دانشجو که بودم در ذهن خودم هنرستان هنری ساخته بودم.

ساعتی با حامد محمد بلباسی از دیار زنجان

معلمی برای من صرفاً یک شغل نیست



از رؤیای خلبانی تا معلمی

گاهی در رؤیاهایم دلم می‌خواست خلبان بشوم اما با اینکه در دوره دبیرستان بچه زرنگی بودم اما افت تحصیلی پیدا کردم و زورم به عبور از سد کنکور نرسید و البته بعدها نظرم عوض شد و برای ادامه تحصیل رشته هنر را انتخاب کردم و بعد هم وارد تربیت معلم شده و معلم شدم. دوره دانشگاه برای من دوره ارزشمندی بود چون نقطه عطفی که در زندگی به دنبال آن هستم برای من دانشگاه بود. اینکه چرا سراغ معلمی رفتم، دروغ چرا بگویم معلمی شغلی تضمین شده بود. این را هم بگویم من در آن پنج سالی که بین گرفتن دیپلم و ورود به دانشگاه فاصله افتاد کارهای مختلفی از کارگری ساختمان تا چیزهای دیگر را تجربه کردم. البته همزمان که معلم شدم کار دیگری را هم شروع کردم که کتاب‌فروشی بود. پس از کتاب‌فروشی به سراغ تجاری رفتم و برای خودم یک کارگاه تجاری تأسیس کردم؛ چیزی که خیلی آن را دوست دارم و همچنان ادامه می‌دهم. دوران تدریس بنده در روستا هم دوره جالبی بود، چون روستایی هستم تجربه کار کردن با بچه‌ها و مردم روستا به شکلی بود که از زندگی‌ام لذت می‌بردم. یادم هست یک سال که دانش‌آموزان منطقه زنجان‌رود را برای مسابقات فرهنگی و هنری به زنجان بردم، در رشته‌های مختلف مسابقات چند مقام اولی آوردم. دلایلش این بود که مثلاً من به کاشی معرق خیلی علاقه داشتم برای همین یک سال برای اینکه کاشی معرق را یاد بگیرم یک هفته به اصفهان رفتم و نزد استادی شاگردی کردم. کار را یاد گرفتم

و به روستا آمدم و کارگاه کوچکی راه انداختم تا بتوانم کاشی معرق را به بچه‌ها هم یاد بدهم. البته غیر از کاشی معرق چیزهای دیگر را هم یاد گرفتم و سعی کردم آن‌ها را هم به دانش‌آموزانم یاد بدهم مثلاً در رشته کاشی معرق یکی از دانش‌آموزان من دو سال در کشور مقام اول را بدست آورد. یادم هست ما را به برنامه‌ای در صدا و سیمای زنجان دعوت کرده و از من خواسته بودند فیلم‌ها و عکس‌هایی که با دانش‌آموزانم دارم را برای برنامه ببرم. چون عکاسی هم می‌کنم از بازی والیبال با بچه‌ها عکس داشتم تا فوتبال، کلاس چرم‌دوزی، کلاس تئاتر، کلاس سرود، ماهی‌گیری، طبیعت‌گردی، ریواس جمع کردن با بچه‌ها و چیزهای دیگر. خلاصه پس از آن برنامه خیلی‌ها با من تماس گرفتند و به این نکته اشاره کردند که یعنی معلمی این همه لذت‌بخش است؟ دلم نمی‌خواست از آن معلم‌هایی باشم که بروم درس‌م را در روستا بدهم و برگردم به شهر. معلمی برای من صرفاً یک شغل نیست و از آن لذت می‌برم. برای من معلمی از منظر حقوق این گونه است که ما حقوق سه وعده غذا را به معلم‌ها می‌دهیم برای همین سعی کردم در کنار کار معلمی شغل دیگری داشته باشم تا از لحاظ مالی از آنجا تأمین شوم، اما در معلمی حواسم به بچه‌ها و کارهایی باشد که می‌توانم برای آن‌ها انجام دهم و از کار کردن با آن‌ها لذت ببرم. با اینکه سه سال است به شهر آمده‌ام اما همچنان بهترین دوران معلمی‌ام تا امروز را همان سال‌هایی می‌دانم که در روستا بودم.

آرزوی من این است که همان اتفاق رخ بدهد و بچه‌های علاقه‌مند به هنر را از روستای مختلف جمع کنم و در آن هنرستان آموزش بدهم. هنرستانی که در ذهنم هست حتی از یک دانشکده هنر هم بالاتر است. آرزوی دیگری این است که بتوانم از ایران مهاجرت کنم البته این به

معنای این نیست که ایران را دوست ندارم اگر ایران سوتیس هم باشد باز من دوست دارم جاهای دیگر را هم تجربه کنم، همان چیزی که در صحبت‌هایم گفتم که من اهل ماندن در یک جا نیستم و دوست دارم مکان‌ها و کارهای مختلف را تجربه کنم.

شنبه ۸ شهریور ۱۴۰۴ ■ ربيع الاول ۱۴۴۷ ■ ۳۰ آگوست ۲۰۲۵ ■ سال سی و هشتم ■ شماره ۱۰۷۲۹

عباسعلی سپاهی یونسی | میهمان این هفته من روستازاده‌ای است

که روزی در خیالات کودکشانش فکر می‌کرد خلبان شدن خوب است اما وقتی

بیشتر خود را شناخت گمشده‌اش را در رشته هنر پیدا کرد. حامد محمد

بلباسی اگر به خواست خانواده پیش می‌رفت سر از رشته‌ای دیگر

درمی‌آورد، خانواده‌اش خواسته بودند او ریاضی فیزیک بخواند اما او مسیرش را تغییر

داد و معلم شد. بلباسی از آن دست معلم‌هایی است که ابایی ندارد بگوید آرزویش

ثروتمند شدن است تا آن را برای دانش‌آموزان علاقه‌مند به هنر به خصوص

بچه‌های روستا هزینه کند، معلمی که در کنار معلم بودن بعضی از هنرهای

دیگر را هم یاد گرفت تا هم به درد خودش بخورد و هم دانش‌آموزانش. با او در

یکی از شب‌های میانه تیر ماه و در سفری به شهر زیبای زنجان حرف زدیم.

زنگ تفریح زندگی من

وارد رشته ریاضی فیزیک شدم. پس از پنج سال تصمیم گرفتم در رشته هنر قبول شوم البته این را هم بگویم پدرم دوست نداشت من هنر بخوانم و یادم هست پدرم در آن مقطع با آموختن موسیقی هم مخالف بود. حتی زمانی که با یکی از دوستانم تصمیم گرفتم رشته هنر شرکت کنیم وقتی کتاب‌های این رشته را می‌خریدیم آن‌ها را با روزنامه جلد می‌کردم که پدرم متوجه نشود اما یک روز که کتاب منابع هنر را از دوستم گرفتم و فراموش کردم آن را جلد کنم، پدرم آن را دید. آن روز پدرم با دلخوری گفت ما فکر کردیم تو ریاضی می‌خوانی! خلاصه با اینکه من چند ماهی هنر خوانده بودم باز هم قبول نشدم و آن هم یک سرزنش دیگر برای من شد، حرف آن‌ها این بود که من ۱۲ سال ریاضی خواندم و قبول نشدم حالا چگونه می‌خواهم با ۱۶ه هنر خواندن در دانشگاه هنر قبول بشوم؟ اما من بالاخره در رشته صنایع دستی قبول شدم.

پس از قبولی، دانشگاه هنر و آدم‌هایی از طیف هنر زمین بازی من شد یعنی هم به آن علاقه داشتم و هم زورم به رشته هنر می‌رسید. چون رشته و دانشگاه‌م را دوست داشتم خیلی زود رشد کردم. من بچه زرنگی بودم اما در رشته ریاضی نتوانستم قبول شوم برای همین سرکوب شده بودم اما ورود به دانشگاه برای من ورود به زنگ تفریح زندگی‌ام بود.

روزی که دانش‌آموزم فرار کرد

کرده است. اتفاقاً من دو سال در روستای زادگاه آن دانش‌آموز تدریس کرده بودم برای همین برای صحبت با پدرش رفتم. آنجا هم نتوانستم موفق بشوم اما یادم هست پدرش گفت ما اینجا آب برای خوردن نداریم. ماچرا از این قرار بود که آب روستا در روز چند ساعت وصل بود آن هم از طریق چاهی که در اجاره آب و فاضلاب روستایی بود و صاحب اصلی آن یکی از کشاورزان منطقه بود. چون آن بنده خدا با



آب چاه کشاورزی می‌کرد، گاهی آب نبود و وقتی هم بود خیلی کم بود. روستا البته چشمه‌ای هم داشت که گاهی مردم مجبور بودند آب را از آن چشمه تأمین کنند یا از شهر زنجان بیاورند. به گفته پدر این دانش‌آموز، آن‌ها مجوز حفر چاهی را داشتند که چهار سال از زمان آن گذشته بود. قرار بر این بود چاه به صورت مشارکتی با روستاییان حفر بشود اما این اتفاق نیفتاده بود. اهالی روستا منتظر مسئولان بودند که بیایند آب‌رسانی انجام بشود اما تا آن روز آن اتفاق نیفتاده بود. خلاصه آن روز من پس از اینکه وضعیت آب چشمه روستا و وضعیت آب آوردن از چشمه توسط اهالی را دیدم تصمیم گرفتم پی کارا بگیرم تا شاید بتوانم مشکل روستا را حل کنم.

در یکی از مدارس شبانه‌روزی بودم که متوجه شدم یکی از دانش‌آموزانم از مدرسه فرار کرده است. برای همین با توجه به ارتباطاتی که با دانش‌آموزان داشتم تصمیم گرفتم به سراغ خانواده‌اش بروم تا بتوانم او را به مدرسه برگردانم، هر چند در این کار موفق نشدم اما در این میان با پدر دانش‌آموزم آشنا شدم که بسیار آدم سختی بود و از ما رواده با اول لذت نبرد

اما از او درس خوبی یاد گرفتم که تا همیشه در ذهنم خواهد ماند. یادم هست پدر دانش‌آموزم در حین حرف زدن، من را با خودش به باغی برد. وقتی متوجه شدم پدر دانش‌آموزم صاحب باغ است گفتم: پس این باغ از شماست؟ و ایشان در جواب گفت نه این به صورت امانت دست من است. پرسیدم یعنی باغ را از کسی اجاره کردید؟ و او جواب داد: نه این باغ مدتی دست پدرم بوده، پس از فوتش به من رسیده است و پس از فوت من هم به دیگران خواهد رسید پس این باغ امانت است. من آن روز از آن مرد روستایی این نکته را یاد گرفتم که هر چیزی دست ماست در واقع امانتی از خداوند است. چند وقت از آن ماچرا گذشت و دوباره به من خبر دادند یکی از دانش‌آموزان از مدرسه فرار

رستگاری در شاوشنگ

من درس نخواندن و بیکاری بود اما با دیدن آن فیلم از شاوشنگ خودم رها شدم. در سریال امام علی(ع) هم مالک اشتر دیالوگی دارد که می‌گوید انگشت شما رند مردان و زنانی که دنیا را تازه بخوانند. این دیالوگ برای من خیلی خوشایند بود. نمی‌خواهم وجه منفی داشته باشد اما به نظرم بچه‌های ما نباید زیر سلطه تفکر پدر و مادر باشند یعنی باید خودشان بتوانند تفکر کنند و تصمیم بگیرند.

بعضی وقت‌ها بچه‌هایی را می‌بینم که مثل خودم دوست دارند دنبال هنر بروند اما چون پدر و مادر رشته دیگری دوست دارند به آن رشته می‌روند که معمولاً هم سرانجام خوبی ندارند. بعضی وقت‌ها از بچه‌ها می‌پرسم می‌توانید با پدر و مادرتان صحبت کنید؟ و از آن‌ها می‌خواهم در این مورد حرف بزنند. من چکیده مسیری را که رفتم به بچه‌ها می‌گویم حتی اگر برای همه آن‌ها کارکرد نداشته باشد اما دوست دارم آن‌ها هم در تجربه‌هایی که من داشتم شریک شوند و یاد بگیرند. وقتی به یک نتیجه رسیده بودم همان جا به دوستم زنده‌یاد امیر احمدزاده زنگ زدم و به او گفتم از نظر من زندگی این طور است و او گفت دو سال دیگر نظرت عوض می‌شود. خلاصه دو سال که نه دو هفته بعد نظر من عوض شد.

ما در حفر چاه برای آب‌رسانی به سه روستا در ۱۵۵ متر به آب رسیدیم. برخلاف مطالعات که به ما گفته بودند آب نیست به آب ۲۰ لیتر در ثانیه رسیدیم. آن روز روز خاطره‌انگیزی هم برای من و هم برای اهالی سه روستا بود و همه واقعاً خوشحال شده بودیم. البته پس از مدتی متوجه شدم از همان چاه برای دو روستای دیگر هم آب‌رسانی شده و در مجموع به پنج روستا آب داده‌اند. من آنجا نتوانستم دانش‌آموزم را دوباره به مدرسه

برگردانم اما با کمک پدرش، آدم‌های مهربانی که در کنار من بودند و اهالی روستا و حتی اداره‌های صادرکننده مجوز توانستم مشکل آب را حل کنم و هرگز منکر زحمات بقیه نیستم اما هر وقت گذرم به آن منطقه می‌افتد و چاه را می‌بینم خدا را شکر می‌کنم و می‌گویم این چاه من در حفر کردم.

من در این سال‌ها سعی کردم هیچ وقت جایی نمانم و تجربه‌های مختلفی کسب کنم که این تجربه‌ها در زندگی به کار من آمده است. برای همین مدرک فیلم‌سازی گرفتم، مدرک مجسمه‌سازی گرفتم. به تجربه علاقه داشتم و کار کردم و... چیزی که باعث شد برگردم درس‌م را ادامه بدهم دیدن فیلم رستگاری در شاوشنگ بود. آن زمان زندان و شاوشنگ

